

گفتم: «خوب، باغتان را بفروشید بخورید.»

گفت: «آخر ما که باغ نداریم.»

دستم به صورتش نمی‌رسید، زدم توی شکمش، دولا که شد خواباندم بیخ گوشش. برق از چشم‌هایش پرید و زد زیر گریه. گفتم: «چرا می‌زنی؟» گفتم: «توله‌سگ چرا دروغ می‌گفتی؟»

بعدها مرتباً می‌آمد و می‌رفتیم اطراف. دیگر سراغ سکه را نمی‌گرفت. بعد سرباز شد. و بعد آن روز جمعه با هم به شورآبی رفتیم. در مسابقه شنای جهل نفره آخر شد و بعد در آن قایق لکته داشت سعی می‌کرد برود بالای اتاقک. و خواص‌های آستارا نتوانستند پیداش کنند.

جمشید تنها رفیقم بود. روز ختم صمو عزتش هفده نفر بیش‌تر نیامده بودند. من نفر هجدهم بودم. و چند دقیقه بعد از ورود من دعای ختم مجلس را خواندند و کسی دیگر نیامد. گفتم: «پس چرا تیره و طایفه‌تان نمی‌آیند؟»

گفت: «ما که دیگر کسی را نداریم. همین‌ها هستند.»

گفتم: «پس همسایه‌ها؟» و دیدم که آیدین در کنج مسجد نشسته بود.

گفتم: «هی، جمشید، اخوی ما را.»

گفت: «آره.»

گفتم: «چرا مسجد محل خودتان ختم نگرفته‌اید؟»

گفت: «هم بزرگ بود، هم پولش زیاد می‌شد. این جا هم که خیلی پرت

است.»

عموی جمشید دیلاق دستفروش دوره‌گرد بود. چرخ طوافی داشت. زمستان‌ها لبر و باقالی می‌فروخت و تابستان‌ها میوه تازه. من خیلی دیده بودمش. هر وقت که با جمشید جایی می‌رفتیم، چیزی هم پیش صمو عزت می‌خوردیم. ازمان پول نمی‌گرفت.

گفتم: «صمو عزت وصیت نکرد؟»

گفت: «وصیت؟» پوزخندی زد. «بدهکاری‌هایش آن قدرها نیست که

ببایند دنبالش.»

گفتم: «پس دار و ندارش را به کی بخشیده؟»

گفت: «به هیچ کس نبخشیده. چون چرخ طوافی‌اش به درد کسی نمی‌خورد. تا پسرش بزرگ شود ده سال طول می‌کشد و چرخ زیر برف و باران می‌پوسد.»

پیرمرد پا شد، در اصطبل را باز کرد و به آسمان چشم دوخت. سرمای تازه‌ای به درون ریخت. تند و کشته بود. اورهان گفت: «بیند، بیند.» و پیرمرد تند و چابک در را بست. گفت: «باز می‌گیرد.»

اورهان خوابش گرفته بود. گفت: «چه جوری بخوابیم؟»

پیرمرد گفت: «من تا روشنا بزند صبر می‌کنم. بعد راه می‌افتم.» کبریت کشید و خوب به همه‌جا نگاه کرد. باز کبریت کشید و بالای آخور گرفت. گفت: «بگیر این جا بخواب.»

اورهان از وسط مال‌ها گذشت، گرمای مطبوعی در لابلای هوای یخ‌زده می‌دوید. گفت: «کبریت بزن.» و پیرمرد زد. اورهان به آخور نگاه کرد. پراز سنگ‌ریزه بود. گفت: «این جا؟»

«آره بخواب. ترسی.»

از آخور بالا رفت و وسط نشست. پاهایش را دراز کرد، گفت «پتویی، چیزی.» و در آن تاریکی سعی می‌کرد به اطراف نگاه کند. پیرمرد با صدای خشکی خندید، اورهان پاهایش را جمع کرده بود. گفت: «چی بکشم روی خودم؟»

پیرمرد گفت: «اگر بدت نمی‌آید دو تا پالون هست.»

اورهان دست‌هایش را لای یقه‌اش برد و لرزید.

است و دلش می‌خواست حالا که تصمیم قطعی گرفته تا آخرش برود، کار را یکسره کند و آن وقت بی‌دغدغه آیدین به بدبختی خودش برسد. این را می‌دانست که به راحتی می‌تواند او را به یک جا ببرد، بی‌آنکه خفه‌اش کند، بی‌آنکه قطره خونی بریزد، بی‌آنکه مشتی بزند، در برف‌ها ره‌اش کند. به همین چهارچوب هم می‌توانست بیند. حتی می‌توانست از بالای صخره پرش کند وسط شورآبی که روحش زودتر غریق رحمت شود. چون پدر می‌گفت: «هرچه جای مرده‌ها خنک‌تر، عذابشان کم‌تر.»

و ما روی قبر آیدا آب ریختیم. مادر شیشه‌ای گلاب در دست داشت و من منتظر بودم که بوی گلاب بیچد. آیدین گفت: «هرچه نباید می‌کشید، کشید. حالا دیگر خیلی دیر شده.» بالای قبر ایستاده بود و به آسمان نگاه می‌کرد. آن روز کت و شلوار سرمه‌ای رنگ تنش بود و شال گردن ظریفی به موازات یقه‌کش از زیر، تا دم دکمه‌ها پیدا بود. پدر که داشت چیزی می‌خواند سر بلند کرد و زیرچشمی‌نگاهی بهش انداخت. بعد آهسته در گوشم گفت: «این الدنگ را نگاه کن.» من هم آهسته گفتم: «آخر تو را سینه‌ه.» پدر سر تکان داد و گفت: «لابد می‌خواهد ساعت چهار بعد از ظهر برود ارمستان.» و آیدین همچنان به آسمان نگاه می‌کرد. انگار که سقوط تدریجی یک چتریار را زیر نظر داشته باشد.

بچه که بودیم لباس‌ها مان همیشه یکرنگ و یکجور بود. مادر دو تا کلوچه کوچک به ما می‌داد و می‌گفت: «بروید بازی کنید.» ما یاد گرفته بودیم که وقتی جایی می‌رویم دست همدیگر را بگیریم. گاه مادر ما را می‌فرستاد که دکمه‌ای، توری، چیزی بگیریم، و گاه به کارخانه پنکه‌سازی لرد می‌رفتیم. من و آیدین دست در دست هم در راه شیدار کارخانه می‌دویدیم. کارخانه آن پایین هورهور می‌کرد و کارگرها با لباس یکجور و زردرنگ مرتباً پنکه‌ها را در کارتن‌ها بسته‌بندی می‌کردند و در محوطه

گفتم: «از راه نسیم برها می‌روی؟»

خیال می‌کرد سرش را که بگیرد آن طرف، نمی‌بینمش. گفتم: «سلام، اورهان.»

رفته بود سربازی. موهای رازده بودند و چشم‌هایش گود افتاده بود.

ایاز پامبان می‌گفت: «جمشید رفته سربازی، دارد آدم می‌شود.»

آدم بدی نبود. نمی‌دانم از کجا پیدا شد و یکبار به بی‌سر و صدا از دنیا رفت. و چرا رفیق من بود. وقتی با آن قد درازش جلو خانه منتظر می‌ماند، همه‌اش فکر می‌کردم چرا صبرش تمام نمی‌شود. یک پاش را به دیوار می‌گذاشت و تکیه می‌داد تا من بیایم بیرون. می‌گفتم: «اگر می‌خواهی که بیایم، باید صبر کنی بروم حمام و برگردم.»

سرس را می‌خاراند و دهانش را کج می‌کرد: «حمام؟ نمی‌شود نرویی؟»

می‌گفتم: «یک هفته است نرفته‌ام.»

«چقدر طول می‌کشد؟»

«یک ساعت. شاید هم دو ساعت.»

«خیلی خوب. صبر می‌کنم. ولی تو را به خدا زودتر بیا.»

و جمشید نمی‌دانست یا شاید می‌دانست و اهمیت نمی‌داد که وقتی من به حمام می‌روم آنقدر در بخار آب گرم با صبر و حوصله وقت تلف می‌کنم و می‌خودم را می‌شویم، سرخ می‌شویم، آب می‌خورم، تب می‌کنم، و وقتی بیرون می‌آیم، دیلاق همان‌طور پا به دیوار، مثل وقتی که می‌آید دم در خانه، منتظر مانده است.

آن وقت گفتم: «خوب. دیلاق، برویم سراغ مارتا؟»

اورهان به سکوت برف‌ها گوش داد. نمی‌دانست چه می‌شود. و نمی‌دانست که بالاخره آیدین را پیدا می‌کند یا نه. حتم داشت که زنده

بودم. پدر می‌گفت: «کار کردن خراب، خوردن یا بوی نه، انصاف نبود. این همه زحمت، این همه سال، گفتم: «مادر مگر من نمی‌توانستم درس بخوانم؟»  
گفت: «چقدر من گفتم؟ می‌خواستی بخوانی.»

زندگی تلخ بود. زهر و تلخ. شب‌ها تب می‌کردم و روزها زجر می‌کشیدم. می‌گفتم: «خدا پس عدالتت کجاست؟ نصف نصف؟» و از پنجره دود بخاری اتاقم را نگاه می‌کردم که داشت می‌رفت سر وقت کلاغ‌ها. می‌رفت لای شاخه‌های کاج تا کلاغ‌ها یادشان باشد صبح موقع طلوع آفتاب بگویند: «برف، برف.»

حالا حتم دارم که زنده است. مریض هم نمی‌شود. اما دندان‌هاش کاملاً پوسیده است و نمی‌تواند نان و گردو بخورد. غذاهای دیگر هم در دهانش نمی‌گردد. بیش‌تر آش می‌خورد. ظاهراً مثل پیرمردهای زهوار دررفته است، اما قرار ندارد. از کله سحر تا بوق سگ بیدار است و نمی‌دانم دنبال چی می‌گردد.

پدر پرسید: «دنبال چی می‌گردی؟»

آیدین گفت: «دنبال خودم.»

اوایل خیال می‌کردم حتماً یک همزاد دارد که آزارش می‌دهد. گاه به ذهنم می‌آمد که اجنه تصرفش کرده‌اند، اما هیچ کدام از این چیزها نبود. دانستم که خودش را آزار می‌دهد و هی قروتر می‌رود. همه چیزش وارونه بود. عاشق شدنش هم به آدمیزاد نرفته بود. در تب عشق یک دختر ارمنی مسوور می‌سوخت که اسمش سورمه بود. سال‌ها در یک کارخانه چوب‌بری کار کرد. هرچه پول درآورد کتاب خرید، و همه‌اش خیال می‌کرد شاعر است.

پدر پرسید: «دنبال چه می‌گردی؟»

گفت: «دنبال خودم.»

جلو کارخانه توی ماشین‌های باری کوچک جمس بار می‌زدند. تا وقتی که من درس می‌خواندم یا هم به مدرسه می‌رفتیم، شر و شورمان از بچه‌های دیگر بیشتر بود و من بچه‌پرورها را نشانش می‌دادم و آیدین می‌کشانشان بیخ دیوار، سه تا چهار تا کشیده می‌خواباند بیخ گوششان. می‌گفت: «یادت باشد اورهان داداش من است.» و وقتی سرخک گرفتم، از مدرسه کولم کرد و به خانه رساند. اما روزگار همیشه یکجور نبود. روزهای خوب بود و روزهای بد هم بود. و ما بزرگ‌تر که می‌شدیم بدتر می‌شد.

آیدین گفت: «توی این مملکت پیش از این که به سی سالگی برسیم تباہ می‌شویم. تو یک جور، من یک جور، آیدا هم یک جور دیگر.»

من گفتم: «جواز کسب باید به نام من باشد، داداش.»

گفت: «عیبی ندارد. به نام تو باشد.»

گفتم: «رضایت شریک باید محضری باشد. ولی ما که شریک نیستیم. برادریم.» و جواز را به نام خودم به ثبت رساندم. ایاز پاسبان گفت: «ده قدم جلو افتاده‌ای. حالا...»

مادر گفت: «غلط بیجا کردی. چرا پدرت را در گور می‌لرزانی. هرچه دارید نصف نصف.»

من ناچار سندها و قباله را بی آن‌که فکری به حالشان بکنم گذاشتم بماند. شب که در اتاق پای پنجره به آسمان نگاه می‌کردم، صدای پلک زدن و فکر کردن آیدین را از زیر زمین خانه شنیدم و تا چشمم را بستم دیدمش که با یک کارد بزرگ می‌خواهد هندوانه سرخ مرا از وسط قاچ کند. به وضوح در روشنایی دیدمش. یادم آمد که عدل‌های پسته را چهل پله پایین برده بودم و کشیده بودم بالا. انصاف نبود. آن وقت آیدین ول می‌گشت و درس می‌خواند. و این من بودم که در سحره شانه به کار داده

گفتم: «خیر است. سوغاتی یادت نرود.» و چه می دانستم که می رود و دیگر بر نمی گردد.

از ویلا دره که برگشتیم حالش به هم خورد. مادر گفت: «انگشت بزنی شاید بالا بیاوری.» و خودش انگشت میانی اش را فرو برد ته حلقش. اما او نمی توانست بالا بیاورد. مادر گفت: «چی خورده ای؟»

گفتم: «کباب و دوغ و ماست و همین چیزها که همه می خورند.»

مادر گفت: «تو که طوری نشده ای؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «پس چرا آیدین این جور شده؟»

گفتم: «نمی دانم.»

گفت: «ببرش دکتر.»

حالش خیلی خراب بود. خراب تر از این ها که یک آدم مسموم می شود. بردمش دکتر «نای دائف». در اتاق انتظار نشستیم. می گفت: «تو سرم بازار مسگرهاست.»

از طبقه بالای مطب بوی سیر داغ می آمد. گفتم: «بگذار تو بتمان بشود.»

گفت: «انگار تو دلم رخت می شورند.»

گفتم: «باید چند روزی استراحت کنی.» دست و پام بی جهت می لرزید و رخوت مضحکی همه جای تنم را گرفته بود و قلبم تند می زد. گفتم: «اعصابت خراب است.»

گفت: «انگار تو پاها هم سیم می کشند.»

تو دلم گفتم: «پس کلکت کنده است.» سرش را در دست هاش گرفته بود و به خودش حرکت می داد. می رفت جلو می آمد عقب. بی تاب بود. آن روز از صبح غمزه و خسته بود. نوبتمان که شد رفتیم تو. دکتر

از آدمی که دنبال خودش می گردد و دیوانگی را پیدا می کند، بیش از این هم انتظار نمی رفت. دیوانه ای که ته آزاری داشت و نه می شد تحملش کرد. ته کاروانسرا در جمع باربرها صبح را به شب می رساند و شب دنبالم راه می افتاد و تا برسیم به خانه با همه آدم ها سلام و علیکی می کرد، چیزی می پرسید و یا تیرهای چوبی برقی را می شمرد.

گفت: «می بینی آقا داداش، دو هفته است که دارد برف می تپاند.» از روزنه سقف گنبدی کاروانسرا به آسمان نگاه کرد و گفت: «از پس زیادی تپاند، خودش هم از مردم خجالت کشیده. حالا دیگر وقتی مردم شب ها خوابند کار خودش را می کند.»

برف از اندازه بیرون رفته بود. همین برف لعنتی که مرا هم آواره کرده، روزها هوا ابری بود و شب تا صبح یک نفس می یارید.

گفت: «بد می گویم، آقا داداش؟»

خندیدم. گفتم: «آزادی. هرچه دلت می خواهد بگو.»

آمد توی حجره. یک مشت تخمه در جیبش ریخت و روی یک گولی پر نشست. گفت: «آقا داداش، پول بده بروم حمام.»

من جلو در حجره ایستاده بودم، به یکی از شاگردها گفتم که یک اسکناس دو تومانی بهش بدهد. آیدین گفت: «آقا داداش بگو پیش تر بدهد. چای هم می خواهم بخورم.»

گفتم: «چای همین جا هست.»

گفت: «چای فقط چای قهوه خانه شورآبی.» و آمد کنارم ایستاد. کمی خسته بود. صدایش به ناله می مانست. گفت: «اخوی! دیگر باید بار و بینه را بست. خرابی از حد گذشته.»

گفتم: «کجا انشاء الله؟»

گفت: «زابل. شاید هم کابل.»

نای دانف چاق‌تر شده بود. مثل حالای من. نشسته بود پشت آن میز چوبی قهوه‌ای. با ریش پرفسوری و چروک‌های زیاد پیشانی. گفت: «مریض کدام یکیتان است؟»

با دست به آیدین اشاره کردم و نشستم.

دکتر گفت: «چه اش هست؟»

گفتم: «توی سرش بازار مسگرهاست، توی دلش رخت می‌شورند، توی پاهاش سیم می‌کشند.»

دکتر گفت: «ببرش دیوانه‌خانه.» معاینه‌اش کرد و نسخه‌ای نوشت. ما برگشتیم. در راه هر چه من می‌گفتم، او حرف خودش را می‌زد. گفت: «چراغ بالای سرم را خاموش کن.»

گفتم: «لابد تب داری.»

زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. چشم‌هاش را به سختی می‌گشود، قدم‌های بزرگ برمی‌داشت، به دست‌هاش تاب می‌داد و راه را نمی‌شناخت. گفت: «زلزله.»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «تازگی‌ها فهمیده‌ام در مملکتی که جنگ باشد زلزله قریب‌الوقوع است. می‌پرسی چرا؟ خوب معلوم است، بعدها که دود از کله شهر بلند شد می‌فهمی.»

گاه شعر می‌گفت، حرف‌هایی می‌زد که تا آن وقت ازش نشنیده بودم. مادر گفت: «چی به ملاحظش کوییده‌ای؟»

گفتم: «من؟» و بی آن‌که خودم بخوام به خانه زن پرخوان کشیده شدم و او را آوردم. اما توانستم باز به مادر بقبولانم که من بی‌گناهم. زن پرخوان گفت: «خیرات بدهید. من اگر بیش از این‌ها حرف بزنم دودماتان بر باد می‌رود.»

مادر پریشان بود. پریشان. پریشان. بی‌قراری می‌کرد و هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. گفت: «شاید یک نفر دیگر.»

زن پرخوان گفت: «همین جوری هم که هست خدا را شکر کن.»

گفتم: «مادر، از خودش بپرس. یعنی خیال می‌کنی کسی زده به ملاحظش؟»

زن پرخوان گفت: «این جور که پیدا است خودش با خودش کرده.» مادر گفت: «نمی‌دانم.» و گریه کرد. از پله‌ها می‌رفت پایین، و باز برمی‌گشت بالا. پنجره را می‌گشود، و بعد می‌بست. نمی‌دانست چه کند. آیدین را خواباندیم. روی تخت من خواباندیمش. نمی‌خواهید. بردیمش پایین به همان دنگال خودش. اما آن‌جا هم پا می‌شد و باز ور می‌زد. مادر گفت: «برو سراغ یک دکتر دیگر.»

دکتر «شوشانیک» گفت: «از کی این‌طور شده؟»

گفتم: «چند روزی هست که حال طبیعی ندارد اما امروز دیگر زده به سیم آخر.»

مادر گفت: «کجا رفتید؟ چی خوردید؟»

گفتم: «رفتیم ویلادره، کبابی خوردیم و برگشتیم.»

دکتر گفت: «مسمومیت نمی‌تواند باشد. یک شوک آنی است.» و خودش را گرفت که بدهد تجزیه کنند.

آیدین به حرف لرزه افتاده بود. لب‌هاش تند می‌چنید و چیزهایی می‌گفت که ما نمی‌فهمیدیم. یک جا هم بند نمی‌شد. دکتر شوشانیک با یک آمپول فشار خواباندش. و رفت. مادر مرتباً پاشویه‌اش می‌کرد و اشک می‌ریخت. خیال می‌کرد تب دارد. من جلو درگاه، روی پله‌ها ایستاده بودم. مادر نگاهی نترتبار به من انداخت که آب شدم.

گفت: «آخر کار خودت را کردی؟» سرش را به لبه تخت آیدین گذاشت و سیر گریه کرد.

اما ای کاش زنده می ماند و می دید که من چه می کشم. اگر می دید که من از دست این بشر چنان به ستوه می آمدم که ناچار می شدم او را به نرده های ایوان بالا زنجیر کنم، به حال من گریه می کرد.